٣٧٦
ع

ساقی نامه ظهوری



بنازم بآن قصر گردون جناب — که هر ذره گلش خضر باشده آب

زهی بارگاهی زمین آسمان — که یک حجرهٔ اوست کاخ مکان

شمال و صبا خاکروب قضا — ز حجاب و در گلبه ملکی مرحبا

در از سدرهٔ بوستان ثواب — ز گلبنجش روشناس آفتاب

بلندی برآورده پیشطاق — خرد خورده کار مقرنس رواق

ز بامش طرب میدمد چون گیاه — ملی در گلش زعفرانست کاه

اساسش ز خارای کوه وقار — همه محکمی برده بنا بکار

نشد ابر بر بام او قطره بار — ز کوثر نگردید تا مایه دار

شود غنچه چون خورمی تازه رو — گذر گر کند زیر میزاب او

در آن بارگاه هنرور نواز — زمرد گذار خرد شیشه ساز

سبو و خم از خاک پاک حرم — گل جام و ساغر ز باغ ارم

ز بستان تصویر سقف و جدار — گل و لاله در جیب باغ و بهار

کند روح مانی گر آنجا گذر — ز حیرت شود نقش دیوار و در





مصور به نقشی که او در روی / هما نقش گردید احسنت گوی

هوا لیس ز انفاس حصر و مسیح / ز ابلیس کنایه بکوثر صریح

معطر جهان از بخار بخور / ز مجمر هوا و رد سر زلف حور

سحر سایه پرورده فیض شام / ز قندیل خورشید در زیر دام

ز شمع و چراغ کواکب شرر / نگر در سر شام گرد و سحر

دغا بای مرد و سخاوت یار / ظرافت ندیم و ادب بیگار

شکایت نداله به راه لبی / به نفرین نبخشه نرکس یاربی

بهر گوشه از لب شکر ریخته است / گل نغمه بر گنبد گر ریخته است

ز انهار او تار قانون و عود / رود آب عشرت بباغ سرود

ز جوش گل نغمه در باغ ساز / شنیده بلبل جان بهمه احتراز

ز شعر و سیمی مطرب بیدر چنگ / فرو میچکد نغمه از تار چنگ

رگ تار را لیس که مضراب شفت / توان گو به نغمه از خاک رفت

ز قلقل صراحیست چنبی تواز / دهان قدح مانده در خنده باز



از قلقل

اگر نقلی از نقلش آرند پیش — مکد نطق تا خشک لبهای خویش

شکوهی بچشم خلایق نمود — کز و نگذرد محتسب بی سجود

نباید ز هر کس چنین منزلی — نهاد این بنا را سکندر ولی

بدو رش نه چهاست پهلوی هم — که شد بسته در دفع یاجوج غم

بدیوار او بست امن و امان — سعادت نظر کرده ساکنان

در تعریف اهل میخانه

جهان گشت پا خورده هر یکی — نه بسیار دانند و نی اندکی

بهر جا که تخم وفا کاشتند — ز یکدانه صد خرمن انباشتند

چو تازند هر یک بمیدان عشق — شود نه فلک گرد یکران عشق

بکشتی چو نوشند می در صبوح — ندارند پروای طوفان نوح

چو اشجار باغ سخا سایه دار — چو انهار بحر لقا مایه دار

ز خاکی که دارند بر وی عبور — کند عقل کل کیمیای شعور

سر حرص در راه شان پایمال | گرفته ز دیدارشان یمن فال

ز گلزار رخسار خوبان مست | توان لاله و ارغوان دسته بست

چو ریزند خوی از رخ آتشین | زند جوش یاقوت سرخ از زمین

همه جرم عاشق فراموش کن | نصیحت شنود ورود دل گوش کن

قطعه

بحکم تغافل اگر ساعتی | شود پاره پیراهن طاقتی

کند در زمان نرگس عذرخواه | رفوکاری آن بتار نگاه

قطعه

و اگر بادر از سرکشی های ناز | رود در سر چشمی بکار نیاز

برای تلافی ز گلبرگ تر | تبسم بخروار ریزد شکر

شراب و کباب است ساقی و شمع | برینانی زلف و دلهای جمع

در تعریف میفروش

تا این حرم حضرت میفروش | بکف جام از بهر ارباب هوش

بفرمان آن مالک ملک جان | ربایند در خلوت زاهدان

رسد گر ز اعجاز سحر انگاره دم / بدستش دهد آب و آتش بهم

بزندان دهد بر سحر عمر نوح / بجوشش نغمهٔ الصبوح الصبوح

چه آذر چه خورداد بر یک قرار / ز تاکردی خلقش آمد بهار

چو بر خوان اکرام و احسان نشست / بیک لقمه دریوزه شد چرخ دست

مه و مهر نان ریزه خوان اوست / چه روشن ضمیری که مهمان اوست

وقارش اگر پایه بخشد بکاه / شود سایه اش کوه البرز کاه

شهی تا شد از حزم او بهره ور / چو اختر نزد چشم بر بد گهر

چو در شیر مردی میان چست بست / میان پلنگ تکبر شکست

ز لطفش صد امید اقطاع خوار / ز موظف طبعش چو عشرت هزار

ببستن نکته پرور به تحسین دل / مروج بفتوای او دین دل

برون از فضای مکان سر او / مسیحاست ناقوس دیر او

توکل بیابانی همتش / رجوع توقع بری از منتش

ز شهد قناعت طمع زهر چیش / هدایت براه طلب توشه کش

نی جوهر معرفت بحر و کان | برای تن تیره روح و روان
مخنا ککلکش کباب وصال | به فتوای او خون هجران حلال
لغت دان قاموس اسرار عشق | گره بند تسبیح و زنار عشق
فراست نظر کرده دیده او | فنا حلقه در گوش تجرید او
سعادت ثمر نخل باغ دلش | مروت گهر بحر آب و گلش
بقا بخش همچون زلال سخن | همه منفعت چون شراب کهن
جوان نخل بستان فضل و کمال | کهن منبر و تکیه وجد و حال
کزین میزبان سر خوان دهر | ولی نعمت سیر چشمان شهر
به امید نیز و نک از یاس دور | مگوید نبائد رب عفور
بهین رهنمای فضای طلب | مهین کدخدای سرای طلب

در تعریف ساقی

چه گویم که ساقی جها میکند | نیاز و کرشمه بلا میکند

هجران
بالکسر جدایی کردن از کسی بریدن و در اصطلاح
سالکان التفات کردن بغیر حق ظاهر و باطن
ای برادر الفقرا سکهن بهر همین جدایی از خدا تعالی است ۱۲
هجر بکسر ها و سکون جیم بمعنی جدا شدن و بالکسر
حاجط بمعنی عداوت است و هجر بالفتح حائط بمعنی
سنگ است ۱۲ هجر هم و روجدا کردن و بسیار سخن
گفتن بیمار و تنک کننده اشتر و بالضم سخن
منهو و لغتیست نام شهر نیز و مادر
بسیار شود هجار بالکسر رسن پالان اشتر
و زه کمان هجر شور کیاه خشک و سکد
و کرمای نیمروز و حوض فراخ و بالفتح
و تشدید جیم خود عادت های سخت
کننده و قصبه الست و بالفتح
جیم نام مادر اسمعیل علیه السلام
و آنرا حسن نیز گویند ۱۲

به هر عشوه نرگس پر فتنش — نهد خون صد توبه بر گردنش

چکاند ز رخ چون عرق در شراب — دماند ز روی حریف آفتاب

بد سخن آید چو سحر لبش — نهد غمزه الماس بر منقبش

اگر کفر زلفش شبیخون زند — ورع کی بسر خویش بیرون زند

فلک را نماند جگر بی خراش — زند غمزه چون دشنه دور باش

ز مژگان اگر بار خنجر زند — شکاف دل از سینه سر بر زند

ترنجی ز عجب فتادش بدست — که بر دست یوسف رخان زخم بست

فلک را بدل زخمها چاک رفت — کماندار ابرو چو صحرا گرفت

ز زلفش کسی بوی دولت شنود — گر او نامه بر جیب طالع نسود

ز پیچاک آن کاکل تا کمر — تماشاست زنجیر پای نظر

چو بر خیزد از صبح رویش نقاب — فتد لرزه از رشک بر آفتاب

ز بس جاه حسن آن رخ همچو ماه — فشاند سر اسبکی بر کلاه

چنان باده کش نرگس عشوه ساز — که گردد در وصفش زبان بست ناز

حیات آمد خنده را بینش رو — صفای گهر بخشش دندان گرو

نمکدان جوان ملاحت دهن — ترشح نهال لطافت ذقن

لطافت ز گلبرگ تر برده تاب — ملاحت نمک کرده در چشم خواب

صباحت به آب سمن شسته روی — سحت حلاوت سکر خاک کوی

درازنده چهره صبر کاه — ز حیرت بدنوار لبش نگاه

ذبار تحمل خراب نظر — نزاکت پرستار تاب کمر

تغافل برای نگاهی بجان — گره مرده گوشه ابروان

تواضع صف آرای خیل غرور — به نزدیک نزدیک از دور دور

برای سرانجام کار نیاز — نگاه نهان میر دیوان ناز

شبخون ورع سرخ چشم سیاه — تفنن ز آجری خوران نگاه

تاب نکهت شکسته گلدار روی — سراز نافه دل شکنهای موی

زده طعنه بر روح لطف بدن — بنا گوش مالیده گوش سمن

نگار انشان سعادت طراز — مطرز بطغرای زلف دراز

مگر کرده سودا بآن زلف و موی | که گردیده گل باجر رنگ و بوی

بنازم بان خال طرف عذار | مگر تخم جان ست در زنگبار

چنان باده کش نرگس عشوه ساز | که گردد ز وصفش زبان مست ناز

بمصر تمنا ز کنج دهان | شکر مرد و کاروان کاروان

نمک را چو از خنده قیمت فزود | جراحت بدریوزه دامان گشود

چو فردا شود زینت حشرگاه | ز مستان نخواهند عذر گناه

مه و زهرهٔ چرخ نیک اختریست | جگر گوشه مادر دلبریست

نظر اهل دل را بانعام اوست | بنازم بآن می که در جام اوست

در مدح شراب گوید

نگویم که می مایهٔ زندگیست | از و جرعه چو خضر پایندگیست

از آن باده گر جرعه بوئی برد | گریبان صبر غم حکیمان درد

گر اندازد آن باده پرتو برون | بایمان شود کفر را رهنمون

اگر عکس جامش فتد بر بحار | ز بطنی بحار ابر یاقوت بار
شود گر نصیب طمع یک ایاغ | ز رو بیش توان کرد روشن چراغ

اگر حشمتش قهر را دل دهد | گدا پای بر فرق طغرل نهد
از وصف باید اگر یاوری | ز جا بر کند سد اسکندری

زند بو که غوطه در لای او | پری خنجر گردد سراپای او
فشانی بر انگشت اخگر شود | از و ریگ تر گردد اختر شود

برنگی که گر که دهش نطق نام | چو یاقوت برد لال کلام
بنوری که از عکس جامش شها | بخورشید بخشد ز کوه ضیا

بزوری که در مجلس شیخ و شاب | ز یاد دهن فند یا دست و خراب
بعطری که گر زو رسد خط کام | نقط بر سر او در رسین مشام

بجاهی که در برج بیک اختری | زحل را کند خواجه مشتری
بخلقی که گر یک قطره آتش رسد بر سنگ | تف کبر چیند ز مغز پلنگ

بنفعی که در روشن کنند ره را | ز لالش کند مرد نامرد را

حشمت بالفتح و بالکسر ...

بجودی که گر ابر ازو نم کشد | زمین بیابان حاتم کشد

سیه کار اگر زو بشوید عذار | گل سرخ روئی کند در کنار

چکانی ازو قطره در گوش گر | زبس گوشئی وهم گوید خبر

فشانی ازو رشحه بر بال زاغ | خرامد بطاوسی صحن باغ

برد گلخنی جرعهٔ زو لکار | دمد از جبینش گل صد بهار

گدائی کند نور ازو گر هلال | شب اول آید باوج کمال

ز نورش اگر شب شود بهره ور | شود بر رخش خال جرم قمر

ازو گر دهد اهرمن رخ جلا | زند طعن بر حور طعن بجا

به نخل ار رسد فیض العام او | به پیش کرم افگند وام او

ازو نرگس حسن ساغر زدست | که بر سینه صبر خنجر زدست

کسی در مصاف سخن داد داد | که تیغ زبانش از آن آب داد

ببند از نویسد خواصش قلم | بواسطرب برقرار علم

نویسنده تا شور اگر زین بنید | مراد از معنی لفظ عید

ازو شد مخمر گل زنگیان ‌ ‌ ازان غم ندارد دل زنگیان

ز روح است ازان جسم او صد فتوح ‌ ‌ که مشتق ازین راح گردید روح

چو خورشید گردیده هر جا علم ‌ ‌ بجا لاشی افتاده شاهین غم

مگس را ازان شود شهپر جبریل ‌ ‌ چو از جم برآرند این سلسبیل

چو بر جبهه زین می نویسی بهشت ‌ ‌ بدوزخ نبینند از وست سرنوشت

فرو ترشیند ثواب از گناه ‌ ‌ گناه ار خمش گر کند تکیه گاه

علم برفرازد تجلی طور ‌ ‌ چو ساقی کند از سر خشت دور

سر جوش دریای مینای اوست ‌ ‌ ردای ورع لای بالای اوست

صداع اجل را دوا کرده اند ‌ ‌ چو بر جبهه لایش طلا کرده اند

بدین نشه باشد اگر سلسبیل ‌ ‌ قبولست زنار دراهن و کبل

شراب این و ساقی و منجان این ‌ ‌ بیا زاهد اخویش را بار خوان

ز پیر مغان تا بیابی نظر ‌ ‌ دل و جان و دین نذر کو بان بسر

ترا هست حالت درین رستخیز ‌ ‌ اگر می توانی بیا و مسکریز

چو بر آستانت رساند طلب | تهی سازم از سجده فرق ادب
در کاخ بد اعتقادی مکوب | حسن شیوه از کوی نیت بروب
بمژگان فرو روب از صفه گرد | چو پروانه بر گرد ساقی بگرد
اگر زهر و گر شهد بخشد خموش | بگیر و بنوش و بنوش و بجوش
چو آن می کند نخل هوست ز بن | و گر نیست حاجت که گویم چه کن
چو گشتی ز پیرا از ماد و منی | در ارشاد همچون خودی چون منی
و گر نیستی دولتی طور خویش | ترا گفتنی بر لبم نیست بیش
تو دانی و اوضاع و اطوار خود | که من میروم بر سر کار خود

خطاب با ساقی

بیا ساقی ای مایهٔ گفتگوی | بیا غرق کن آن واپسین جوی
که در کوچه رگ رود همچو جان | بدل صدق آن گوید از بی نشان
بشام طلب بر فروزم چراغ | ز گم کردهٔ خویش یابم سراغ

بده آن می روشن و دلپذیر | که شستد آلایش اکسیر کثیف ضمیر
که سازم لبیبر مایهٔ نوران | نهان نهانرا عیان عیان
بیا ساقی آن آتش تر بیار | لب عیش خشکست ساغر ببار
زمی آتشم در درون بر فروز | متاع سرای تعلق بسوز
که باید چو تاراج هنگام عمر | امیدی بگیرد سر راه عمر
دهی گر از آن آب آتش نهاد | که حکمش روان نیست بر خاک باد
زنم چون شهنشاه انجم حشم | ببام سرای عناصر علم
بیا ای مه و زهره و آفتاب | ثوابست بر تیره روزان سحاب
شد از راه حسرت صباحم مسا | بساغر کن آن بادهٔ پر جلا
که دزدد فروغش ز دست عتاب | لباس ضیا بر تن آفتاب
بیا ای سهی سرو باغ امید | که می لرزم از غصه چون شاخ بید
بده زان شرابم بدفع ملال | که گرما نمی آرد و روشن و زجبال
شود اشک تلخش روان خشک خند | بگرد نقل هستش لبش نوش خند

آتش نهاد در اصطلاح سراب را گویند

خشک خند نام دو است

بیا ای غزال ریاض حرم | امانم ده از گرگ صحرای غم
بنک ساغرم گر کنی شیر گیر | کشم پوست از فرق این گرگ پیر
فلک خاک ایام غربال کرد | نشاند مگر ابر پیمانه کرد
نباشد اگر راه بر خضر پی | نگردد بیابان اندوه طی
تویی ساقیا غیرت نوبهار | منم کهنه تاریخی روزگار
بده می که گویم باو از نبی | که کی کی طرب کرد و کاوس کی
ندارا رکسی مدارا ندید | سکندر جفا بخش خود هم چشید

در مذمت روزگار

عیان است بیداد عدل جهان | نه حجاج مانده نه نوشین روان
بر ستم چه کرد این جفا پیشه زال | تو خود با توانی بر این چیست حال
بشو دست از صلح این پیر مرد | که خون سیاوش در طشت کرد
چه کند دستان مکر و فنش | که هم گیو انجاست هم بیژنش

ستمهای گردون به رسم کویست | که هر خمه اش عار کینه وریست

نگوید چون ساوش دریغ | چو اندازد افراسیابانه تیغ

ندارد وفا با نوی روزگار | چو چم گشته هر گوشه شوهر هزار

سفید است زلف سیاهش چو شیر | شد از دود آه اسیران چو قیر

ز زلفش مشبک طرازی مکن | بمار سیه دست بازی مکن

مشو در ره عشوه پامال او | هراسی که لعبت خلخال او

زخون قدکت نخل بالای او | چه داری بسر خویش در پای او

چه نازی برابروی این ماه نو | باین واس کردست سر تا دو

که می رباید ز در پای عمر | حذر کن ازین دزد کالای عمر

بسی پاس بیدار شو اندکی | که خوابست از دست بازان یکی

کسی گر زشورش شدی بهره ور | نمیکرد خود رخت ماتم به بر

مکو شب محیطی پر از گوهر است | که هر گوهرش داغ سنگ اختر است

شود روز هر سو جهانی کباب | ز آتش فشان اخگر آفتاب

قیر
هر وزن میر و معنی باشد
سیاه و معنی باشد که
... ناچار مانند
... بلند
... قاطع

هلالش نه تیغ زبن مهیا کند / که از مهرگان تیرا کند

نداری تعجب ز نیرنگ دهر / که آرد ز یک حقه تریاق و زهر

درین عقدهٔ آرزو بر مپیچ / که چون میگشایی درونش هیچ

چو هر دو ز همیان ساید کلاه / که قارون فرو رفت در چاه

ز تمر دو دوستداد بردی کرد / ز نام عمارت بگردون مرو

کز قسم حریر تمنا قباست / نه زخم درشت اجل در قفاست

چه لذت ز انعام عام فلک / که خوان نوالش ندارد نمک

خلد از گلش خار در چشم شوق / مگر زهر از شکرش کام ذوق

جگر تشنگان را کند جان کباب / به صحرای ره او از زلال سراب

بسوق محبت چو ریزد رقم / همه حرف حصمی فشاند قلم

توان داشت چشم محبت ز دهر / اگر کار شکر بر آید ز زهر

رمانی نشود دوست زال جهان / که عشاق کردند نامهربان

فلک راست گردد با اهل وفا / اگر حلقه گردد خط استوا

ای اگر فقر و مال و دولت تو
زیاده شده تو فکر کن یعنی
در ایام ... چرا به
قارون ۱۲

گر از دفترت برگشایند فال | برآید که ای وای بر اهل حال

ندارد غم از عالمی در هم است | که تخم نشاطش ز اشک غم است

ندارد دغل بازی دهر شرح | بفرزین رخش کجروی داد طرح

مزن لاف منصوبه بینی بسی | که قایم نکردست با او کسی

به نرد دغا طالعش خوش نکوست | اگر یک دگر شش همه نقش اوست

عبث مهره بازیش بینی مچین | که شد فکر لیلاج ششدر نشین

مدان در رهٔ آرزو رهبرش | که وارونه زد نعل بر اشقرش

گر ابادهٔ عیش در جام ریخت | که صد شام بر فرق صبحش بیخت

نهادست بر بی وفایی مدار | ز زنهار این بیوفا زینهار

نه تنها خودست اینچنین بیوفا | ز پرورد گانش مجو هم وفا

در مذمت جهانیان گوید

برادر ز شهدشان ره جوش | گرفتیست بر عهدشان نقض گوش

همه گرگ طبعان ضرغام کین — همه زیر دستان بالانشین

همه راستان لیک اندر کجی — ز هر یک جدا اخفها بر کجی

همه هست لیک از شراب غرور — به هشیار نزدیک و از صلح دور

همه کس ولیکن کسی ناکسی — در اکرام واپس تر از واپسی

همه صاحبان نفاق قدیم — در ایثار نقد وفا بو لئیم

همه در مروت همین محض گفت — بکوهی توقع شهیدان صفت

همه آشنایان بیگانگی — محل جویی چون دشمن خانگی

همه خاین سکهٔ همدمی — که محرمی ننگ نامحرمی

همه در طبیعت گزی چون مرض — تبار نفس بسته پای غرض

برآورده بیگانه و آشنا — در آشنایی بجنبت جفا

بصدق از فشانند تخم وفاق — نهند و برانبار کذب و نفاق

نهندت بر آتش چو گرمی کنند — درشتی بر آسد چو نرمی کنند

بخاطر نشانی سراسر گره — چو دنبال عقرب گره بر گره

بمیدان یاری بپا در گریز / بقطع صحبت چو مقراض تیز

بخواهش گلوگیرتر از خناق / دهان بازتر در طمع از شقاق

زبس تیز مغزی مایهٔ تسل و روق / مفاجا در آزار ایشان سحق

گر قحط شد بحر و کان را چه شد / همه سور شیر ژیان را چه شد

همه بینش افسانه نوشتن چیست / همه خار گل در گلستان کیست

بیا ساقی ای خرمن گل بیا / تو گل من خزان دیده بلبل بیا

بیا ای خرامنده طاوس مست / بنه بر سرم پا که رفتم ز دست

بیا ای پری نام ساقی لقب / بمن برفشان رشح جام طرب

مگر تحم ار مجان برد تاب را / بمالد یکی چشم پر خواب را

توی لاله رو سرو نسرین عذار / منم صاف دل درد دردی گوار

خطاب تو مستغنی ماه وش / مرا نام بیچاره آه کش

ز تاب جبین چشم بد داغ به | نگاه مرا سر درین باغ ده

بزندان دروی کش بی زبان | حدیثی ز کوته لب دُر فشان

برویم در خنده بستن چرا | تبسم بلب در شکستن چرا

چه گردید واقع که چشم سیاه | نگه باز گرداند از نیمه راه

چه دنبال ابرو گره کردهٔ | کمان سیه تور زه کردهٔ

خدنگ تو در سینه ز انسان نشست | که سوفار بر جای پیکان نشست

خدنگ افگنی از که آموختی | که صد جوهر تم در جگر دوختی

جفا پیشه ای شوخ مژگان دراز | مزن دست بر ترکش خشم و ناز

مکش پرده بر چهره ای رشک ماه | که دارد نقاب از هجوم نگاه

بیا ساقی ای دل ز چشم تو مست | نگاهی سوی رند ساقی پرست

خرد کرده این توبه در کار من | برغم خرد توبه را در شکن

شدم بکوی ورع گر سری | ندارد ز من توبه دشمن تری

زبان کرده این توبه خونش بحل | چه باشد درین جرم بیچاره دل

مخاطب ساقی
که ای ساقی اگر بگوی
ورع سر کشیدم یعنی ورع
را اختیار کردم تو عصه و
خشم مکن چرا که توبه
از من دشمن تر
ندارد
یعنی توبه را دشمن ترمیدانم
در توبه شکنی مستعد ام

زمانی باز این سنگ بر دانشست | بجان تو گر دل خبر داشتست

ای بار توبه کردن

دلم خون شد این بار و بر جاش جست | تو ساقی و من تائب این عقل کیست

شکستن چنان یافت بر توبه دست | که زلف تو هم زود وام خواهد شکست

فرض

درست است دعوی رندی ز من | که با کاکلت توبه شد هم شکن

کسی تو که گفتست این توبه را | به این رنگ عاشق مبین توبه را

در آن توبه امید بهبود نیست | که چون لعل ساقی می آلود نیست

عنت تهمت آلود تقوی شدم | همی پرده پوشی که رسوا شدم

ای پشیمان شدهام | ای پرده پوشی مکن

بده می که زین توبه در خجلتم | بده خوش بیابی بده مهلتم

ای جای دربی دادن خوش هست

جها میکند یاد لم شوق جام | کجا رفت آن خامی زندهام

قطعه

قضا راند چون روز اول قلم | شد این بیت و بر سر نوشتم رقم

ای روز اول

که این سر فدای می و شاهد است | دگرگون نگردد خدا شاهد است

بیا ساقیا ملذ زان روز را | بده آتش معذرت سوز را

هندی ست تال | عذر | ای شراب

کرا راعی توبه دل زخم خورد | توان جان بتریاق عفو تو برد

شکستن
سر تو احسان دست
یافته یعنی تو حسن شکسته
شده که در زلف تو از
توبه شکست عرض میخواهد
یعنی توبه دست کار
زلف تو غالب
آمده
۱۴

ز تو عشوهٔ صرف این توبه باخ / که ذوق شکستن مرا توبه داد

لب تو چهرهٔ خجلتم راز کرد / که از توبه کردن دلم توبه کرد

ترا توبه هم از ستم مبدهم / علاجی ندارم قسم میدهم

لب تر بینی شهد کنج دهن / بجوش اسیران چاه ذقن

دلربایی آتش آبدار / لب سرخی سنبل تابدار

بزخم سنانهای مژگان خوش / بذوق نگه‌های پنهان خوش

بروی که شوزد ز تالبش لعاب / بچشمی که از چشمها برده خواب

به پیچاک آهم که در موی نیست / بسحر نگاهم که بر روی نیست

بکیفیت بادهٔ التفات / بجان بخشی شکر لبی زکوب

به بستان چشمان با روت فن / بمژگان بر کنج جان لعف زن

به نفوی که خونش چادر کرده / بر بندی که سویش نظر کرده

شهد کنج دهن

سخن

لب

زلف

لذت

نگه

از ساحر

منظور نظر

بگوشتی که در تیغ فرمان نیست — بباغی که در رهن زندان نیست

بمشکی که دارد ختن در دماغ — بدستی که مرهم تراشد ز داغ

بآهی که لخت جگر آورد — باشکی که داغ نظر آورد

به تیغی که زخمش ندارد سپر — بشامی که گم کرده راه سحر

بجیبی که چاکی بر او بافت دست — بصیدی که چشمی بر و شست بست

بنقدی که دردی کمانش کند — بجانی که داغی نشانش کند

بجوش و خروش مناجاتیان — بکلبانگ نوشین خراباتیان

بعجز و تضرع بسوز و گداز — بمعشوق و عاشق بناز و نیاز

بعز قناعت بذل طمع — بناموس رندی بننگ ورع

بزنار کفر و بتسبیح دین — به پیمان مهر و بزندان کین

بافغان چنگ و خروش رباب — بسوز کباب و بناز شراب

بتسبیح خوانان بتخانه گرد — بقلقل شیشه کشان رخسار زرد

بافتادگان ثریا مقام — به بیت الحرام خرابات نام

به بلبل

به لنگ حجاج دیر مغان — به جمهای سرشار خیر مغان
بسیمای مینای کلفت زدای — بانیهٔ جام مقصد نمای
به نقش کدوی سر آرزوی — به رشح سبوی می آبروی
به یاقوت سیال سیلان خم — بجوهر شناسان در خویش گم
بلب تشنگان شراب فنا — بالماس کاران دشت بقا
بآوازهٔ کام داراوشان — باندازهٔ جام دریاکشان
به همسایه سمای تقوی پناه — بسنگ جبهٔ مخاج کان دستگاه
بصحرانوردان دشت جنون — بکشتی نشینان دریای خون
به زنجیرخایان مجنون نهاد — بهمرا شنایان لیلی مراد
بوارستگان تجان مبتلا — به بیگانگان نگاه آشنا
بهم بختی تیره روزان دهر — بهم چشمی خوش نگاهان شهر
بترکان عاریگر صبر و هوش — بکشمیریان صباحت فروش
بشکر دهانان بندی نسب — برعنا ملیحان برتر عرب

برنگین تذروان بستان زیب — بوحشی غزالان دشت فریب

به پروین فشانان خوی کرده روی — به عنبر فروشان واکرده موی

بگلدسته بندان بستان کام — به بالا بلندآن کوی خرام

به عنقای عیش غم اندیشگان — با کینه مهر ستم پیشگان

بزود آشنایان بیگانه خو — به کم حرف دوران نزدیک گوی

بگلگون قبایان تیغ آزمای — به قاتل پرستان خنجر ستای

به عید نمایی قربانیان — بنوروز صحرای زندانیان

بغرباد خاموشی اهل درد — بگلگونه زینت روی زرد

بسوز جگر تشنه دجله خوار — با شک درون تفته مشعله بار

بجانبازی مرد میدان عشق — بغمازی مشک دکان عشق

بحسن جهانسوز آتش مزاج — بعشق تهیدست بی احتیاج

بنازک دلیهای خواری کشان — بلبهای خاموش عاشق وشان

بلم فرصتهای دیر دعا — به سرمردگیهای کشت وفا

بجان بخو

بجان تحفه بیدل شرمسار — که صد آفرین عاشق بیقرار

به سیماب آرام نو عاشقان — به نقص کلام کهن صادقان

به پروانه پای شمع و چراغ — بر نکینی لاله باغ داغ

به طغیان سیلاب ابر جنون — به طوفان خون خراش درون

به مضمون بازار سودای درد — به سود زیانکار سودای درد

به ذوق رواج متاع کساد — به سودای درد و غلوی مراد

به توفیق برگ قناساختن — به بخت دل از هوس پرداختن

به بالش فقر پور فردش — به آرامش قطره بحر جوش

به آمیزش باده بیغمی — به ربط شعب لب ماتمی

به جمشیدی رند طاهر گدای — به مخموری بیده صاف لای

به شیرازهٔ دفتر اختلاط — به مینای دیدهٔ احتیاط

به مخموری چشم مست بتان — به فریاد و افغان رد بتان

به بیهوشی بادهٔ سرمدی — به کوشش دولت سرمدی

بمرغوبی جور عاشق پسند — بدلجوئی لطف ارباب پند

به پرواز گنجشک عجز و نیاز — بچنگال کبرای شاهین ناز

برم کردن صید آرام بر — بجالاکی آهوی دام در

به بزمی که وصل آبحیوان چشید — به رزمی که گرد جدائی شهید

به تر بده شمشیر بیداد و جبر — بخون آشنا دست جلاد جبر

بزهری که پهلو زند با شکر — به تلخی که چهره شود با تبر

بآهی که بر شعله دامن زند — ببرقی که حسرت بخرمن زند

بشامی که در سایه اوست روز — بآهی که بر آتش افشانده سوز

بنخالی که در کوچه مقبلی است — ببادی که در دشت بیحاصلی است

بصیت جهانگرد آزادگی — بجاری که گرد افتادگی

بپاسی که دو مایه دارد امید — بجرمی که روید ز کام نوید

بسعی که در عهده جست و جوست — بصوتی که در پرده گفتگوست

بجواهی که از نای افسانه سوخت — بشمعی که بر طاق میخانه سوخت

بجوشی که از سینهٔ خم دمید / بهوشی که در مغز مستی خزید

بعجزی که در طبع سحار کیست / براهی که در بینش آوار کیست

بعیبی که گفتت درس هنر / بامنی که خوردست خون خطر

بشوریکه جوشنده ماتم برد / بزخمی که مورده مرهم برد

بدودی که از تیزیش شعله سوخت / بجانی که داغی بر او چشم دوخت

بصیدی که از رنج راحت گریخت / بخونی که بر پای صیاد ریخت

بخاری که پای دلی را نواخت / بسوزیکه در مغز جانی گداخت

برندیکه از توبه پایی نخورد / بدردیکه نیشش دوای نخورد

بدوشیکه بار ملامت کشید / بگوشی که زهر نصیحت چشید

بکامی که تلخی در او غوطه خورد / بنامی که از ننگ او نام مرد

باشکی که غلطیده بر ارغوان / بروی که خندیده بر زعفران

بباغی که از خلد بویی برد / بداغی که دوزخ فرو میبرد

بعمریکه عشقی عنانش گرفت / بمرگی که جان در میانش گرفت

بآن دل که برخیزد آهی ازو / به چشمی که آید نگاهی ازو

بآن سر که با تنگ سامان نساخت / بسوزی که در سینه با جان نساخت

بجامی که ساقی خود اول چشید / به تقبیله شکر دهانی گزید

بدستی که بند قبای کشاد / به مستی که بر خاک پای فتاد

بعهدی که شد تکیه‌گاهی ثبات / بشهدی که زو گشت شیرین حیات

بعطری که عطار گیسو دهد / به تیری که از چین ابرو جهد

بجوشی که آتش بعالم زند / بنوحه که از کربلا دم زند

بقدی که طوبی عبارت ازوست / بچشمی که در شهر غارت ازوست

بنازی که صد کشته را خون بهاست / بقهری که با آشتی آشناست

بجرمی که بر عفو منت نهاد / به عفوی که روی گنه بوسه داد

به بیرحمی چاره ساز کسی / بعجز ظهوری بناز کسی

که دیگر ملن بر نگاهت جفا / ز نخجیر نازش مفرسای پا

شرار سخن

شکرآب سخن ده ز تنگ شکر   زبان داده‌ام تر ریز لعل گهر

چه داری در آتشی منجمد   لبالب کن آن آتش کینه سوز

که نی صلح ماند بیاد و نه جنگ   نه ناموس آید بکارم نه ننگ

فرو بند زلب قصهٔ هیچکس   همین با تو ماند سرو کار و بس

نهی تا بکی بر تغافل مدار   نداری مروت ندارم قرار

کسی چند باشد چنین تنگدل   سرت گردم ای ساقی سنگدل

اسیر خمارم شرابی کجاست   دلم بر دلم سوخت آبی کجاست

مکش خنجر انتقام از غلاف   سرت گردم ای سینه صاف

دل تیره‌ام را صفائی بده   اگر صاف حیف است لائی بده

چرا ای چنین از ترحم نفور   سرت گردم ای ساقی پرغرور

ز غم مرده‌ام زنده چیستم   ستم چند بیچارهٔ کیستم

ز شوق لبت چند خایم جگر   بیا ساقی ای از خدا بیخبر

ز ساطور غم استخوانم شکست   لب تلخی غصه بر مال دست

بیا ای نمکپاش ریش جگر — که تلخیم را شکر بود شورتر

به یمن تلخی عمر شیرین من — بده ساغری بگذر از کین من

برافروز آتش بکانون جام — مگر شهد عیشم بپزیرد قوام

بیا ساقیا جان فدایت کنم — تو دشنام ده من دعایت کنم

ز لعل تو تلخی که سر میزند — ره کاروان شکر میزند

(الحق ها)

مرا تاب جور و جفای تو نیست — ولی میبرد ناتوان دل ز دست

(طاقت)

فرانم نمی ترکیتاز تو من — ولی کرد طاقت جلای وطن

(عار یکدیگر سیاه ام عار یکدیگر را) (مدد جهور را)

مرا از تو صد ناز تو فرسد — ولی توبه ام آرزو میرسد

(شفقت) (ولیکن توبه در آرزو مرده ام)

شکایت ندارم جفاها بجاست — که گویا جفا محض مهر و وفاست

(عین)

مرا از همه بیش میخواستی — که این مجلس ناز آراستی

دلم یافت تنبیه و دیگر بس است — لبم سوخت در هجر ساغر بس است

ز روی عنایت اثار صلح — بساغر کن آن جنس بازار صلح

(شراب) (اسرار)

بیا و کلید در آشتی — که آمد بکه بر سر آشتی

هاتف

بند

بهاتف فلک گوش آواز داد — که پیمانهٔ لطف سرشار باد

ازان جام پر پر حسرت خور است — که همچون دل من ز مهرت پر است

بده ساقیا جام پرپر بده — ازان بادهٔ لعل جوهر بده

مگر عقل پیدا کند جوهری — برون آرم از جوهر دل سری

مرا خوار کردی زهی اعتبار — ولی دل عزیز است خوارش مدار

بمن صد جفا کن بجانت بحل — ولیکن نه بین درمیان روی دل

دلست اینکه عجز و نیاز آورد — ترا بر سر خشم و ناز آورد

دلست اینکه گردیده رازی و فن — وزو گرم گردیده بازار حسن

دلست اینکه عشقش نظر کرده است — بر بند ملامت به بر کرده است

دلست اینکه دل داده پروانه را — که از بال افروخت کاشانه را

دلست اینکه صهبای باقی زند — دلست اینکه ساغر و ساقی زند

دلست آنکه زخمش نکوتر ز راست — دلست آنکه زهرش پر از شکر است

دلست آنکه شد خلوت سر عشق — دلست آنکه شد توده سر عشق

دلست آنکه معیار درد و دست — دلست آنکه طومار مهر و فاست

دلست آنکه زخمش ندارد علاج — دلست آنکه از جان ستاند خراج

دلست آنکه بار بتان میکشد — دلست آنکه تشویش جان میکشد

دلست آنکه در سینه پرورده داغ — دلست آنکه بر گلشن افشانده باغ

دلست آنکه مفتاح گنج خود است — دلست آنکه بقراط رنج خود است

دلست آنکه از گریه ریزد شرر — دلست آنکه بر ناله بندد اثر

دلست آنکه بی باده مستی کند — دلست آنکه ساقی پرستی کند

دلست آنکه زهر غمت نوش اوست — دلست آنکه مهرت در آغوش اوست

تولای راحت به رنج دلست — طلسم بدن بهر گنج دلست

دل آمد لطایف یکی قطره خون — که زو بحرهای تراود برون

گر از نقل دل نطق بنشی دهن — نمی بود رنگین بساط سخن

بهر کس که دل آشنا میشود / غمش عیش و دردش دوا میشود

کشند جان صد بیت از آب و گل / گشاید ز بازو اگر حرز دل

دری حاصل بحر آب و گل است / که در حقه سر بمهر دل است

شود خرد در قبضه تیغ خطر / چو برگشت دل سپر از جگر

بباغی که گردید دل باغبان / خورد سیلی از برگ روی خزان

کسی را که دل دست بر سر نهد / فلک را ز نعلین افسر دهد

کسانیکه از دل گدایی کنند / بملک غنا پادشاهی کنند

ز دل زنده گردید این آب و گل / خدایا نگهدار از مرگ دل

اجل را توان چاک در جیب بست / اگر دامن دل درآید بدست

ز گشت اجل دل نگردیده مات / اگر دل نداری نداری حیات

در ایجاد دل عشق آمد غرض / دل و دوستی جوهر آمد و عرض

نشه عشق چون شبنم عبرت کشد / در ایوان دل تخت حشمت نهاد

نظر بر دری میکند عکس یار / چو آیینه دل ندارد غبار

مگو کام دل با من مشکل است — چو همت ز دل جسته حاصل است

چو داری بسر کعبهٔ معنوی — گر از راه دل میروی میروی

چه داند که گنج جان اب و گل — نباشد اگر نقب تفتیش دل

نمی آید از جان چو تن هیچکار — بده نیک خود را بدل واگذار

دهندت بها در دل خویش جا — بشرطیکه با دل شوی آشنا

بیا ساقی ای آگه از حال دل — که حسرت گرفته است دنبال دل

ببین کهربای رخ حال را — بچرخ آر یاقوت سیال را

بده آن عقیق می پربها — که سازد فروغش سهیل از سها

که ریزم به مستی چو خوی از جبین — بجوشد سهیل از ادیم زمین

جدا از جبین خسرو انجمم — دهی گر از آن خسروانی خمم

بجوش آمد از شوق خون درون — بسر کردم ای ساقی گرم خون

شرابی کرم کن که در رنگ و بوی — بیاقوت و عنبر کند گفتگوی

نباشد صراحی چرا عطسه ریز — که کام و زبان گشت خمیازه خیز

زبی التفاتی مکن انچنان — که ساغر بخمیازه دوزد دهان

بیا تا دگر تازه کاری کنیم — رخ عیش را غازه کاری کنیم

زنم گرچه خمیازه را بر دهن — بدست تو باشد همان چشم من

سرت گردم ای ساقی سعد بل — بر افروز ساغر ز نار خلیل

چها گشت از گردش بخت سیاه — بر انگیخت نمرود حسرت سپاه

طلب کرد حسرت بمیدان مرا — به خفتان دردی بپوشان مرا

بدست کرم تیغ احسان بکن — بمی آب ده گردن غم بزن

بر رطل صبوحی بخوشم در آر — که خوردم شبیخون خیل خمار

قوی گشت بازوی خوف و خطر — سرت گردم ای ساقی تر جگر

مرا سیم بر سینه افشرده پای — بده آن شراب تهور فزای

که گر مور را در رگ دل رود — صف شیر را تکیه بر دل رود

سرت گردم ای ساقی پیر سبز — دمید از افق صبح کافور بیز

به کلبانگ خیر العمل گوش دار — صبوحی ندارد قضا می بیار

قطعه

مگر آتش زند دودی کند | چو مینا رکوع و سجودی کند

شد از شوق رقاص جان در بدن | سرت گردم ای ساقی راه زن

چو راوق بمینا کنی از سبو | کنی دور و بین کز لقب هم قرو

چه مستانه رقاصی سر کنم | که صد زاهد خشک را تر کنم

چه از کار دور اند این زاهدان | چه مست غرور اند این جاسلان

اگر چشم زاهد نمی بود شور | به میخانه می بردم او را بزور

گفتم چند از پند ناصح گزند | ضرور است بد مستی صبر چند

کند محتسب بعد ازین گر عتاب | سرش بشکنم بل سر احتساب

ببر از سرم واعظ این شور را | میادم سیاه و شب گور را

کفن را معطر کنم زان عبیر | که منکر نگوید خواب نکیر

ز محشر چه پروا اگر از در کن | نویسی بجای قدح بر کفن

ندارم ز حکم ورع سرکشی | از آن میکنم مشق ساغر کشی

که پیمانه چون پر شود از قضا | کشم در زمان و گذارم بجا

تر کردن
ای خجل کردن

خوشا طالع و بخت آن جسم پاک | که در زیر پا کی کنندش مغاک

بایوان غفران کسی برده پی | که خشت لحد ساخت از لای می

کسی شست از خیمه عفو رو | که شد در خرابات خاکش سبو

دهانت زگند ریا نیست پاک | اگر نیست مسواکت از چوب تاک

ازین چوب با خود کلیدی ببر | که در گور بگشایی از خلد در

بتعظیم بر زاهد انام ما | که کردون حبابیست از جام ما

بدیسی مگو زاهد انصاف نیست | غلط کرده مال او قاف نیست

تو کاورده اینهمه کرد دار | ریا خوار شناسی از باده خوار

ندانند رندان بغیر از وفاق | ببرد لوح دل ساده کن از نفاق

دریغا که خود میشوم شرمسار | گرت پرده بردارم از روی کار

بلی مجرمانند ارباب هوش | سرت گردم ای ساقی عیب پوش

بساغر کن آن آتش عیب سوز | چراغ هنر را از آن برفروز

که از عیب و عار خودی وارهم | لب تو بر فرق خود پا نهم

بر آینه تا چند زنگ خودی	بلای بزرگست ننگ خودی
دمی شاید بخت در بر کشم	که خود را ز آغوش خود در کشم
برون تا نزد دلبت از پوست گام	نشد حاصلش از دوست کام

خطاب با ناصح

چه میخواهی ای ناصح از جان خویش	بلا لم زخجلت لبت گشت ریش
مرنج از من از در جوابم خموش	که زحمت شنیدن برون تخت گوش
بهر جا رمانی کرد کرده ام	سر بند گوبان درو کرده ام
برو کو خرد ذوفنونی بس است	جنون کرد طغیان زبونی بس است
اثر در کمین دعای منست	که دشنام ساقی برای منست
سبوی بدوشم نهادند دوش	درین عالم اثبت معراج دوش
سبو گر بسر میکشم نیست غم	که زد بر کدوی سرم این رقم
که زین سر فدای بتی شاید است	دگرگون نگردد خدا شاید است

ببین جام

مبین جرم مستان خودرای را | به بین رحمت ساقی آرای را

کسی کز وی این نخل بالا کشید | بر آتش بهم افتاده آفرید

اسیری همین خواهد این روی جوی | چرا بی همین دارد این رنگ و بوی

توان دیده بستن ز روی چنین | برای خدا رو به من رو مبین

در افشای اسرار زندان مکوش | درین مصلحتهاست ناصح خموش

در انکار ارباب باطن مباش | تو محرم نیی راز فاش است فاش

بهم بر مده زحمت داغ ما | اگر سوده الماس داری بیا

نهال نصیحت برآور ز بن | به بیطاقتی عیب عاشق مکن

زمانی برآسا ز نشها بجاست | که گوئی شکیب اینقدر هم چراست

خوش آن دم که از کرنه نقش وجود | بشوییم ز لوح دبستان بود

دهد مایه چشمم رگ ابر را | در آب افکنم دفتر صبر را

چنان شعلهٔ شوق گردد بلند | که خورشید گردد سپند گزند

زند آورد یاد سیل جنون | به طغیان کشد رود نیل جنون

چه بینم بدین شمع تاریک عقل | چه کارم بدین آب باریک عقل

استقبال

رجوع بعشق

مگر رحمت عشق دهقان شود | که در باغ جان خار ریحان شود

مگر رستم عشق گردد سوار | که از خیل هستی برآرد دمار

مگر پنجهٔ عشق نشتر زند | که بیماری عقل بر در زند

مگر سایهٔ عشق بر سر فتد | که از سر تمنای افسر فتد

مگر گسترد عشق خوان کرم | که گردند هم کاسه لا و نعم

مگر عشق آرد محک در میان | که ظاهر شود جوهری زر ان

مگر جاه عشقت توانگر کند | که زر را غنیا را گداتر کند

مگر عشقت آرد برون از خلاف | که عقل است جولاه وسواس باف

چه کیفیت این عقل خام آورد | مگر ساقی عشق جام آورد

شود خضر گم در سواد سراغ | مگر شعلهٔ عشق آرد چراغ

نشاید چون

کشان چون توان گفت ارنی ... مگر عشق بخشد زبان از زبان

کسی کو که دین را حمایت کند ... مگر کفر عشقت هدایت کند

ز لطهر دامان تقوی بکوی ... مگر ابر عشق آورد شست و شوی

هوس قصد ناموس دارد دریغ ... مگر برکند شحنه عشق تیغ

ز بیداد عقل است افغان عمر ... مگر گیرم از عشق تاوان عمر

نباشد دل از عشق گر بهره ور ... بدن بی سر است و صدف بی گهر

فرو ریختی پیش طاق زمان ... نکردی اگر عشق تعمیر آن

مبین ضعف بازوی مهر و وفا ... بگو عشق و برکن زمین را ز جا

کند چون تنه عشق پا در رکاب ... فتد در جهان شکل انقلاب

برو بر در عشق دریوزه کن ... ز اکلیل شاهنشهی موزه کن

زبان ریزه عشق بردار زاد ... که دور است راه و دیار مراد

نه بینی شب عیش روی فراغ ... اگر عشق روشن نسازد چراغ

غم عشق سرمایه بر عیش بست ... بت عشق در مغز صحبت نشست

دل آئینهٔ طلعت یار نیست / اگر صیقل عشق در کار نیست

فرو بار از دیده طوفان عشق / نمیت شبنم فصل نیسان عشق

چو خواهی همه عیبها را هنر / گرو ساز خود را و عشقی بخر

بکش زر و سیم خود را مباز / اگر طالع عشق داری بناز

نداری تف عشق اگر در جگر / بطوفان آتش شوی خام تر

دل از عشق اگر نیست آتش فروز / کند شعلهٔ حسرتش خام سوز

نمیگشت اگر گرمی عشق جمع / که می برد پروانه را گرد شمع

نمی بود اگر عشق فرهاد زور / جهان را ز شیرین نمی بود شور

نمی داد اگر عشق گردن به بند / نمی یافت بیباک کاکل کمند

نمیکرد اگر عشق با صبر جنگ / ز تیغ تغافل که می برد رنگ

نمیداشت اگر عشق این اشک شور / نکردی شکرخنده بر حسن زور

نبودی اگر سینهٔ عشق ریش / ملاحت چه کردی نمکهای خویش

ندیدی اگر عشق را رازدان / کی ابرو بایما گشادی زبان

اگر عشق دکان نمی کرد باز / کجا خرج میگشت کالای ناز

نشد طایر عشق تا جلوه گر / بیفشاند بارنگ یک بال و پر

نشد عشق تا مرد میدان جان / نشد شحنهٔ غمزه رنگین سنان

نشد عشق شد خاک کوی خرام / که قامت بلی جلوه برداشت گام

فراغت حرام است در دین عشق / دم تیغ جور است بالین عشق

هر رمی که محکم کند عشق پا / ظفر بند دارد گرد میدان لوا

به بزمی که عشاق جان پرورند / مسلمانی و کافری بر درند

طلب گر کند عشق زنارها / برون کش ز دلق ورع تارها

چو اسرار این پیش آن دلشته فاش / اگر گویدت برهمن باش باش

تف عشق در مغز هر خام باد / می عشق خورشید هر جام باد

بیا ساقی ای لعبت نوش خند / که هست اشک عاشق سپند گزند

بیا ساقی ای مایهٔ عیش و سور / که هر دل غم عشق آورده زور

ازان باده کز بهر او بهار / لبی قلزم دیده گوهر ببار

گه آرم عقیق لبت در نظر / سهیلی برافشانم از چشم تر

چنان سیل رانم ز چشم پر آب / که بختم فرو شوید از دیده خواب

زند جوش چون ناب دل در جگر / ز دل حسرت چند ریزم بدر

سر کویت از چشم تر گل کنم / که تعمیر ویرانهٔ دل کنم

گهر را کنم از تف رشک آب / چو ساغر برآرد ز اشکم حباب

بباغ جگر از تف اشک دوش / برآورده صد چشمه خنده جوش

شب گریه از شمع دارم فراغ / که اشک آورد گوهر شب چراغ

دلم فارغ از منت شکر است / گزان گریه تلخ بس بهتر است

بجامم نمک ریخت چشم پر آب / ولی بیشتر گشت زور شراب

ز عکس رخت گشت چشمم چنان / که چون شد پر از گریه هم ارغوان

نهان کرده رو خنده از باب شرم / که هنگامه گریه گردیده گرم

فتاد آتش سینه گوئی ز سر / ز چشمم چه اخگر آید بدر

دلم شد ز مژگان نشان خدنگ / بنی گریه هم کرده تعمیر رنگ

برآوردم

به نورو زغم اشک صحرا ببند — چو اطفال پوشیده کلکون پرند

نصیحت عبث کو لب خود مخا — که شد همزبان گریه هایهای

زمن خنده وصل را مزده باد — که مبکارم از گریه تخم مراد

به نخلی که از گریه ام نم رسید — ز هر برگ او نام ساقی دمید

سمرت کردم ای ساقی بادار — بجامی ز مغزم برون کن خمار

بیا بر لبم جام لبریز نه — که شد در گلو گریه غم گره

به برج قدح برتر است ارحبا — برای شب عشرتم ماهتاب

در تعریف شام

دگر شاهد شام شد مشکبوی — سحرت کردم ای ساقی صبح روی

به گلگشت مهتاب بیرون خرام — که لبریز شد ماه را باز جام

چنان پرتو افکند شمع قمر — که زد شعله از مشعل لاله سر

زمین را که بود از تف مهر تاب — کتان پوش گردیده از ماهتاب

براه تو شد چشم اختر سفید / برون آی ای ماه صبح امید

بامید سیر تو روز طرب / فکنده است خود را در آغوش شب

برون آ که گردون شب زنده دار / طبق بر کمر کرده بهر نثار

برای تماشا فروغ سحر / بر آورده از روزن شام سر

برون آ که شب ریخت از ماهتاب / بجام زمان کهربایی شراب

ز شوق خرام تو ماه تمام / زمین را گرفته است در سیم خام

برون آ که در بزمگاه طرب / ز رویت خورد غوطه در روز شب

ز مرغوله زلف عنبر طراز / گریبان شب را پر از نافه ساز

خوشا روز بر روز شب مشکبوی / که شام از تاب سحر شسته روی

معطر چو ریحان باغ جمال / منور چو مرآت ارباب حال

قطعه

بسوی گرد گرده لب بجور / بنوری گرد برده تشریف نور

گریبان نسرین عذاران چین / رخ ماه رویان خاور زمین

شب قدر را بیش این شب صد قدر ‌‌ | ز جرم شها میدهد نور بدر

شبی را قضا در عدم ریخته | تجلی است بر روی هم ریخته

تو گویی نشاط از زمین بر دمید | توان رفت بر گوشه صدر و عید

طرب القدر صرف مهتاب شد | که از پرتوش غصه سیماب شد

ز جام تو مهتاب می زد مگر | که مستانه افتاد بر بام و در

بنازم بدان نرگس نیم خواب | به مهتاب در جام کن آفتاب

نشین ماه را در مقابل نشان | اگر روی سازد چه شد گو بسان

چو طاوس مینا کنی جلوه گر | مدروی کند از سعادتش قمر

شبی را که نوری تو تابد بر آن | برند از پی سرمه اختران

ز شوقت همین از شهر برده تاب | ز بس آرزو می برد چشم خواب

بیا ساقی ای جبهه ات صبح کام | از آن رشک خورشید بزم جام

که چون در هوایت ز طوفان شوق | شود گریه شمع شبستان بشوق

زند هر قطره اشک چشم پر آب | زند بر زبان مشعل آفتاب

دمد آفتاب از در و بام بخت / شود صبح گردد ره شام بخت

چو شامم برآید به بخت نمود / کند از جبین سحر صد سجود

بغیر از غم تو نماند غمی / شب تیره بختی زند پس خمی

صداع خمار می هستیم / کند گم ره خانه مستیم

نشست عصه را پوست از سر کشم / کتانش بمهتاب ساغر کشم

بده ساقی آن شمع ساغر لگن / که روید سحر بر تو از شام من

مر نقص غرم مروت کجاست / مغنی و ساقی دو ابر شماست

تو یک شربت آب انگور ده / تو انگشت بر نبض طنبور نه

خطاب ساقی | خطاب مطرب | خطاب مغنی

بسیرت اگر دم ای مطرب خوب روی / که مرغوله خوانی و مرغوله موی

ز رخسار خود پرده یک گوشه نه / بلی شاید نغمه در پرده به

صبا برزد از جیب نو روز سر / بهار گل نغمه آمد دگر

زعم خاست بی نوایان دو نیست | قدت باد چون قول عشاق راست
بخوانم زد بر مخالف نواز | بزن بر حدیثهای راه حجاز
پی عندلیبان دار السلام | توانی رسانید نفس یافت دام
می لاله گون برد و بدت بسر | نباشد چرا نغمه رنگین و تر
بده نغمه‌های ترم سر بمغز | بگو پای عقل سبک سر بلغز
شود یافت با حس چون حس صوت | نماز ورع را کند نغمه فوت
ز رخ طعنه در کار خورشید کن | ز دف حلقه در گوش ناهید کن
چو ما عارض دف مقابل شود | دل ماه داغ از جلاجل شود
جبین در پی دف چو داری بکف | شود چنبرش هاله دور ماه
عفت کز ابریشم کشیدست نغم | ز دل آه سوزان برآرد علم
مکن ظلم بر گوش ارباب راز | صدف وار از گوهر نغمه ساز
ز چرخ جفا پیشه احسان مجوی | مروت ندارد بدستان بگوی
بگو ساز ناهید او جان فزاست | که تارش ز رشتیان اهل وفاست

کسی را که گردون تقاضا نواخت / قدش را ز بار بلا چنگ ساخت

چو نی هر که را دیده گردیده باز / چو طنبور در پرده گفته ست راز

مغنی بیا زخمه بر تار زن / که پیچیده از غصه رگهای من

بیا از در چاره سازی در آ / زمانی بخاطر نوازی در آ

بیارا صف نغمه پرداز چنگ / که خیلی غم میزند طبل جنگ

بیا مطربا نغمه پرساز کن / طرب مرد آهنگ آواز کن

فرو کوب مستانه راه سماع / که دارد دلم دستگاه سماع

کسی نیست رقاص این انجمن / که دستی فشاند بر خویشتن

برای تماشا نظر برگشای / که چون می کشم سر بسر خویش پای

بکش از جبین پرده برکش خروش / که چون نی سراپا شدم چشم و گوش

صفیر نی و قلقل می خوش است / طی قیل و قال ورع طی خوش است

بیا ای نوا سنج برکرده طی / ز خونینم تهی ساز بردار نی

ز افسردگی مرده عیش و سرور / دمی صور در دم پی حشر سور

راه کوفتن
بمعنی راه زدن بمحاوره ۱۲

دست فشاندن
بمعنی ترک کردن ۱۲

به نی باد در دم ز مرجان لب / که رنگین شود نغمهای طرب

اگر نی دمد باد بر آتشم / بسوزد تر و خشک در آتشم

اگر نی نهد آتش اندر نهاد / دهم لعبت شعله را رقص یاد

در اوج توجه دلم پر زند / ز هر موی صد بال و پر سر زند

رسن بر کنم کهنه دلق وجود / بیفشانم از خویش گرد نمود

زنم دست و پایی به راه وصال / سر عیش و غم را کنم پایمال

مغنی بیا زود بردار عود / که در مجمر دل جگر گشته عود

بزن زخمه بر تار بی احتیاط / که خواهیم آسان گذشت از صراط

شود چنگ رحمت چو در خشم ساز / کند معصیت رقص از روی ناز

بیا ای مغنی سرودی بکش / ز چشمم به هر قطره رودی بکش

خوش آن کس که در زیر چرخ کبود / بهم جمع کرد است رود و سرود

شدم پایمال هجوم ملال / بدست کرم گوش قانون بمال

بیک نغمه بنواز گوش مرا / ببر مژد کالای هوش مرا

فغانی که راه فغانم گرفت | گرفتی که غم تار جانم گرفت
چو ساقی کند صاف صافت نگار | تو هم نغمهٔ انتخابی بیار
چو خواهی نگر بد اثر بر تو ا | بزن یکنفس راه احوال ما
چو شیر مقامات منظور ماست | غزل خوانی گر شود خوش بجاست

غزل

براه محبت بازی ساختیم | ز هر موی صد بال و پر ساختیم
نداریم با آنکه پروای سر | برای تو با درد سر ساختیم
دل از رافت مرهم آسوده شد | که زخم تو خنجر جگر ساختیم
خوشست باد ای تلخکامی برو | که ما زهر خود را شکر ساختیم
بنقص آمدیم از طریق کمال | همه عیب ما را هنر ساختیم
نبودیم مردار اجیف عقل | خبر از خود بیخبر ساختیم
نمیداند افتادگی نخل ما | نهالش با بی بر ساختیم

همان تیره بختم کز برق آه | شب غم سرا بر سحر ساختیم

بکو شوق یکچند آسوده شو | که ما صبر را پرده در ساختیم

چند روز

دعا داشت چشمی بر انفاس ما | اثر را بهین اثر ساختیم

ازرنده برده ۱۲۵۵

انشد

چه جوش میزند غوطه ایمان بخون | بلی زهد و تقوی سپر ساختیم

غزالی ز صحرای جان میکند گشت | کمندی ز زنار نظر ساختیم

کنایه از خیال معشوق

ظهوری از این توبه درهم مباش | که با ساقی عشوه گر ساختیم

خطاب ساقی

بیا ساقی ای خصم زهد و صلاح | که از توبه پوشید تقوی سلاح

دلکش

بجانم ز نشمهٔ زاهدی | ببر در فکن اطلس شاهدی

جان بلبم

بدستم ده آن ساغر توبه خوار | که از زهد و تقوی برآرم دمار

کسی را شود بکر مینا مزد | که کابین دهد عقل و هوش و خرد

نخر

بیا انی ز لعلت شکر را نمک | نگاهت سیاه بلا را نیک

دمار بر آوردن
بیخ و بنیاد کسی کندن

اسیر خم زلف و کاکل شوم | هلاک نگاه و تغافل شوم
سر انداز شوخ زلف سنبل شکنج | که گاهی شکر می نهد بر قدح
بنازم بآن نرگس پر خمار | که مستی نهاده سرش در کنار
نمانده است زین بیش تاب نشست | که رفته نگاهم چو کارم ز دست
کسی را خدا بخت بیدار داد | که بر صبح چشمش سر و بیک شاد
فرو کرده ناخنی در جگر | نباشد چرا دیده گلگون تر
هوس را فتد ساعدت گر بدست | توان در سر و دست حسرت شکست
رسانی چو نوبت بدر روی کشتی | نهانی ز اهل هوس لب چشتی
سخن گر برآید ز بوس و کنار | طلب مست گردیده معذور دار
بتا دیده گستاخ رو بان خویش | بگو بر زند غمزه دامان خویش
ز راهی افتاد آرام من | مگر ریختی شوق در جام من
شراب و دم صبح روز وصال | ز کیفیت حال عزلیست قال
لبم لعل از انمی در آتش نه است | که از خون یاقوت خاکش است

بمژه دیدم

نمیدیدم غیر شکرت بکام / که از التفات تو دارم بجام

شرابی که آرام بخشد بهش / شرابی طمع سوز و حرص کش

شرابی نظرباز ساقی گزین / شرابی طرب پرور خوش نشین

شرابی زمین چین باغ کن / شرابی عقیق یمن داغ کن

شرابی که طوطی رساند ز خس / شرابی که سازد هما از مگس

با این تلخی و خوشگواری شراب / ندیدست جمشید هرگز بخواب

گوارا نباشد شکر اینچنان / مگر تلخی زهرچشمی بر آن

درون و برون از نکو کرده مست / نمی آیدم شکر لطفت ز دست

نظر سوی من از لطف انداختی / چو من ناکسی را کسی ساختی

بمستی ز خنده چون بشکفته ام / لبالب نه دل یک لب گفته ام

ز اندیشه بیش و کم فارغم / ز حالی با رغم فارغم

روا ای که با خیر خلق نیست / ثبت عجب و پرده دلق نیست

ندارد وبال طمع کو کشم / نداند عذاب خوش آمد لبم

ای چنین شراب هرکه بنوشد نظرباز شود ۱۲

ای دماغ کننده عقیق یمن ۱۲

شکر قسمت ... ۱۲

عجب غرور و خودبینی ۱۲ ...

نه فخرم باطلس نه عار از پلاس / نه خانم شناسم نه خوجی شناس

نه پیسد لبم زیر قند کسی / نیم زیر ساطور بند کسی

گیسو زی بند بشست جنون آمدم / که از رشک مجنون برون آمدم

زدم در محبت بتا تیشه / که فرهاد میخواست هم پیشه

خراشیده شد ناله ام انچنان / که بلبل بمن واگذارد فغان

نشد آن رتبه حاصل که در پیش جمع / چو پروانه گیرم گریبان شمع

ز شوخی به چشم حسرت فشان / کنم که سمن دانه که ارغوان

جگر از غم مرهم آزاد شد / که از غمزه دل نشتر آباد شد

بمرهم نباشد دلم را نیاز / که برچیده زخم از دم تیغ ناز

نگیرد دگر زنگ مرآت جان / که زد صیقلش گوشه ابروان

چه گلها که راحت بدامان کند / چو داغ تو سر در گریبان کند

نیارم بمسجد دل داغ داغ / که بدنز خرابات شد این چراغ

زجور تو گردن بنازم کشید / خدا از برای تو ام افرید

جوجی

چو در کار من

چو در کار من عقل کردی خلل | بحکم تو معزول شد از عمل
مرا نیست در کار خود اختیار | نشستم تماشاکنان بر کنار
نگاهی اگر عقل دیوانه نیست | تماشای اگر گریه مستانه نیست
خبردارم از خویش تنهای و | ندارد نمک زخم حرفی بگوی
ز سودای کون و مکان عالمم | همین با تو دارد دل عالمم
بساقی گری گر کند جلوه حور | ز دستش بگیرم شراب طهور
نگاهم ز چشم تو گردیده مست | پری گر دهد می خورد پشت دست
ببوی گلی گر بگلشن روم | بلکه گلی برود بیش اگر من روم
کدام است جنت چو کوی تو است | چه نامست سنبل چو موی تو است
اگر ماه گیرد ز روی تو تاب | کند مهر را ذره خود حساب
طرب را نباشد زمانی کمی | که باشد غمت مایه خرمی
دهی زهر از رشک چون شد شکر | زنی زخم مرهم فتد از نظر
روان پرور راحت آزار تست | گل دیگران بنده خار تست

همین با تو دارم سری عالمم

روا پرور راحت آزار تست

سرت گردم ای ساقی بیدل / ز کارم وا گره برده شوق غزل

غزل

ز گل خار دارد گریبان ما / در آویخت خاری بدامان ما

نسیم بهار محبت وزید / سمن میفشاند مغیلان ما

گر البته هر گوشه صد نوبهار / بدهقانی باغ زندان ما

نشستست بر چهرهٔ صبح وصل / غبار رهِ شام هجران ما

نهد جوش در سینهٔ آفتاب / شرار چراغ شبستان ما

اثرهای گویان درآمد درو / چو شد ساز قانون افغان ما

توان این زمان درد را درد گفت / که درمانده درمان چه درمان ما

نیاورده پی خضر جگر تشنگی / لب چشمهٔ الحیوان ما

زبان خواجگی میفروشد بشور / ز سودای کالای دکان ما

زند جوش صد چشمه در هر قدم / سر تشنگست خضر بیابان ما

نکردیم صرف آنچنان زندگی ... که از ما ستانند تاوان ما

درانبه مخنجر عشق کرد ... جلا پروری چشم حیران ما

بر وسیل خون جگر جا کجا ... برای سراپای پیدان ما

ز اسباب مرهم برون آمدیم ... نهان ماند زخم نمایان ما

لباس ملامت شکافی نداشت ... که سر بر کند از گریبان ما

ظهوری دگر راه زن زلف کیست ... که زنار می بندد ایمان ما

خطاب به ساقی

بیا ساقی ای حرمت و ایمان من ... فدایت دل و جان من جان من

از آن قرمزی آب خواهم بدست ... که زردشت زو گشت آتش پرست

بقم ور زمین جبینم بکار ... که نیلی است از سیلی روزگار

ز رخساره ام گرد زردی بشوی ... که از خاک سر بر کنم سرخ روی

لبساغر کن آن آب آتش مزاج ... که رنگش ز یاقوت گیرد خراج

بمن ده که از صد منه گیر و دار | نهم باج بر گردن روزگار

بیا ساقیا سخت افسرده ام | چه افسرده و اغفلتا مرده ام

بنام زند زندگی قرعه | بدست کرم گر دهی جرعه

ازان روح پرور که باشد ان | کند در تن عشرت مرده جان

بده می که در آب گیرم گلی | بسازم پی روح سر منزلی

بیا ای طبیب مرضهای دل | بجامی علاج مرضهای دل

مریضم ازان باده خواهم علاج | که کار و گل جان بباغ مزاج

خناق غمم بسته راه نفس | ندارم بغیر از تو فریادرس

ز آهم رخ روز شد در نقاب | سرت گردم ای ساقی آفتاب

سیه روز از دود این گلخنم | ایاغی کن آن باده روشنم

که اعمی اگر در مقابل نهد | ز مژگانش خطی شعاعی جهد

ز پیری ضعیفست بازوی حال | سرت گردم ای ساقی خردسال

بدستم ده آن رشک یاقوت را | که سازم جوان عقل فرتوت را

نَفَس

بفتحتین دم و فراخی کار و گشایش کار
و نفس بفتح نون و سکون فا دم جان و تن و خون
و چشم زخم و شخص و ذات و عین و انفس بفتحتین
جمع و در اصطلاح صوفیه نفس بخاری لطیف است
[illegible]
حامل قوت حیات و حس و حرکت ارادیست [illegible]
نفس ناطقه و بدن و در قرآن منسوبست [illegible]
زیتونه موصوف بمبارکه و آن نه شرقیست
نه غربیه یعنی نه از شرق عالم ارواح نه از غرب عالم
اجساد تحفه از کشف اللغات

جوانی

جوانی هوس کرده ام زین عصیر | که گردید بالغ از و عقل پیر

بسر کردم ای ساقی سرگران | نبایان زمی کوزهٔ امتحان

بیا زان صاحب عیاران درای | لبالب کن آن جنس نقد ازمای

مسیحم درین تف بوته کیمیاست | ز گوگرد احمر مگو تا کجاست

فرو ریز در ساغرم آب گرز | مگو آب رز آتش خام پز

بمغزم رسان شعلهٔ جام را | گرم کن بجوشان من خام را

بیا ساقی ای زینت انجمن | که در بزم بانست نوی سخن

لبالب کن آن تیز حرف گوی | که گویم سخنهای خورشید روی

ز روی وهم گشت اندیشه آب | که از ذره خرمن کنم آفتاب

بهار آورم تهر باغ بیان | ز تعریف خلق خدیو زمان

کنم مغز را سخوان خیال | بتوصیف خوان جهان نوال

دهم انتظامی مهام سپهی | باحکام ایام برهان شهی

در مدح پادشاه میگوید

زمین داور پیشگاه زمن / مربع نشین سریر دکن

همین سرور لشکر جاه صف / همین گوهر قلزم نه صدف

سر سروری قبلهٔ مقبلی / تن زورمندی دل پردلی

در اقلیم حشمت سکندر حشم / بمیدان جرأت تهمتن جگر

به تشبیه لفظش گهر قیمتی / بتعریف جاهش سخن دولتی

موشح بنامش کتاب نسب / منقح ز کلکش حساب حسب

برازندهٔ افسر خسروی / پناه ضعیفان ببخت قوی

بلندان بجنب بلندیش پست / زبردستیش را فلک زیردست

زمین خردل پلهٔ مکرمت / فلک پایه سلّم مرتبت

زحل پرده در خرگه احتشام / غلام غلام غلام غلام

عطارد در ایوان گردون سریر / دبیر دبیر دبیر دبیر

به بزم طرب زهره تیز چنگ / بقانون زده زخمه بر تار چنگ

سلحشوری عرصهٔ کارزار / مفوض بمریخ خنجر گذار

عیاری ره شاطری بر قمر / ز بس خرمی راه پویان بسر

شب و روز گرم تلاش آفتاب / که از نیزه داران کنندش حساب

فلک گوش ایوان جاه و جلال / که تیر زر بر قوس کشد بر دوال

چنان تیغ کین راند در روز غا / که گاو زمین بسته گوشان جنا

چنان افعی ناوکش مهره ریخت / که مریخ از زهره بر زهره ریخت

پی بزم گسترده مرجان بساط / زمین گشته تا آب عیش و نشاط

ز تختش فلک رفعتی سربلند / ز خوانش ولی نعمتی دلپسند

سخاوت ازو حاضر غایبان / کفش را چو دریا و کان نایبان

باستناد طبعش خرد مستدل / بامداد دستش کرم مستقل

بسرها هوا کیش سودای عشق / جهانگیر صیتش چو غوغای عشق

به تحقیق مدرس تقلید او / نهان تر عیان تر بر دید او

فرو خوانده از جبهه خوب و زشت / بچشم فراست خط سرنوشت

مراد نظرها تماشای او / سراپای او چون سراپای او

تندر بمعنی رعد هندی گرگرانا ۱۲

ز غوغای این غربت مهر و ماه — شد از خواب بیدار بخت کلاه

بنالد چرا سدره بخشش نکوست — که در سایهٔ نسبت قدر اوست

ز جیبش سمن گشته نکهت شناس — دم نسبتی میزند در لباس

بر و لیش کند چون سلام آفتاب — دهد جنبش کج ابرو جواب

بچوگان او برده تا راه گوی — قمر گاه چوگان شود گاه گوی

خروشد چو کوس ظفر آیتش — بنالد سپر و گردن رایتش

ز انصاف او ظلم در نالش است — ز ایثار او مال در مالش است

با عجاز جود است کوثر فشان — بحر حسن و فا کی کند دخل کان

بعرض رود نیل مصر کرم — که صد قلزمش کم شود در شکم

چو بر نامهٔ جود خاتم زند — دم مهر و ارلیش حاتم زند

چنان ابر جودش جواهر فشاند — که عکسش ز گردون کواکب دماند

قلم گر ز لطفش بکنه پرور شود — نویسد چو یم لفظ گوهر شود

مگر یم ز ابر کفش برده نم — که همیان ماهی پر است از درم

هوس را چنان جود بس انقطاع داد — که می باید از خرج دخلش زیاد

همه قرضها از سخایش اداست — ظهوری تو قرضی نداری رواست

رود بی ستایش ستم بر زبان — شود شود تا بی ولایش زبان

کند بر زبان چون دعایش گذر — بمهرش در آغوش گیرد اثر

چو نانش خوبی دهد روزگار — با سکندر اول آخر قرار

چنان راستی طبعش از در خواست — که پرکار در گردی گشت راست

نهاده است تا رک فلک بر قدم — به تعظیم قدرش ز بس گشته خم

ز چترش فتد سایه گر بر زمین — کشد چرخ خورشیداران شهر زمین

ز تختش بفوق افگند گر کلاه — فلک بیند از تا کر تابنده ماه

چنان مشتعل در گلش بر جهان — شود شام اقبال بر تو فشان

که هنگامه او نگردیده گرم — نهان گشته خورشید یابان ز شرم

قطعه

نه ماه نو است و نه ابروی شام — که چون بر سر مه و ند بار عام

بتسلیم چون چاکران کمین — فلک پشت دستی نهد بر زمین

ز مهرش نمیزد اگر صبح دم — نمیشد بعالم فروزی علم

ندارند چون عارضش آب و تاب — به بینید این ماه و این آفتاب

هر آنکس که افتد ز طاق دلش — بصد غم شود جفت آب و گلش

سخن از وقارش چو راند زبان — رود از گرانی فرو در سیاق

ز طبعش رسد گر بواسطه شمال — الف قد کشد چون نویسند دال

ز رایش سها گر برد آب و تاب — درخشد از و معنی آفتاب

بیا ساقی ای مایه عیش و سرور — ز تو حاضر و غایب اندر حضور

بجامی لبم را برآر از حجاب — که از غیبت ایم بحرف خطاب

در تعریف پادشاه میگوید

ثریا جنابا فلک درگها — زهی سرور شهنشهی آگها

شهنشاه ایوان احسان تویی — همه میهمان صاحب خوان تویی

نماز جهان بابس فرمان تست | بلی قبله ملک ایوان تست
ز تخت تو پاینده ایوان ملک | بعدل تو نازنده دیوان ملک
ز رمح تو پر مغز بازوی فتح | کمان تو معشوق ابروی فتح
زبان از سنانت خطر در وداع | بر آواز کوست ظفر در سماع
کمان ترا تیر مریخ دوز | سنان ترا آب خورشید سوز
حدیثت مضمون از کم و کاستی | کلام تو مصدوقه راستی
بوالا نژادی نداری عدیل | سخن با نشانی تو گردد اصیل
بروز شکار تو بهرام گور | بنظاره گردن فرازد ز گور
چو تیغت کند کار بر جرگه تنگ | در آید بدم لابه غران پلنگ
ستانند شیران برای حساب | ز رمح تو بر ساح آهو برات
کمندت فکند بر سراپای صید | خود پیچ چون رگ بر اعضای صید
زند بال تیهو ز انداز تو | که گیرد سر راه بر باز تو
گشاید عقاب ار به پرواز بال | ز تیرت شود بال خونین و بال

چکد آنقدر کبابت خون بگل | که سازند منقار طوطی ز گل
شود فارغ آهو ز قید سرش | کند عشق فتراک صید سرش
کبوتر ز دامت ندارد حذر | بدو نامه دارد از بال و پر
دل هر که در دام مهرت فتاد | گشا لبش بر و بلبلش چو در باغ گشاد
دهد کام خاطر تمنای تو | ببالد نگاه از تماشای تو
پرستندگان مه و آفتاب | ز مهرت شب و روز نخورده خواب
ز غارت تمنای هر گلبنی | که در سینه گل زند ناخنی
گر از زخم تیغت براحت سپرد | که صد زخم از بیم مرهم نخورد
نگه گم کند ره بخورشید و ماه | غبار لبت نباشد اگر خضر راه
چو برخیزد از شمع رویت نقاب | به پروانگی پر زند آفتاب
فصاحت چیند از چهره حور خال | که سوز و سپند کند جمال
بی تو نبیند دیده مهر و ماه | سر راه گیرند برگرد راه
ز درج دهانت نگاه سخن | شنود توده پیش تو در عدن

شود آب در گوهر از شرم آب | بگفتن چو ریزی در از لعل ناب

چو سر سوی پای تو دامان برد | ز غیرت گریبان گریبان درد

دمد زین هوس نکهت از مجمرت | که گردد چو موی تو گرد سرت

چنان خاست از راه خوبیت گرد | که خورشید گردید بیغوله گرد

ز حق یافت معنی و صورت نظر | که عاشق شدند از تو بر یکدگر

نداری اگر یابدم اندیشش | ستم میکشی بر نگهای خویش

بچهر تو آیینه تا کرد روی | منوچهر افتاد از چشم اوی

ز جیبش چو عکس تو سر بر کند | برای سکندر دعا سر کند

تماشا کند رشک جمشید را | اطالع کند داغ خورشید را

تعقل کند صورت حال خویش | ببالد بنازد باقبال خویش

برافروزد از شعله عجب روی | زند شکر گویان در گفتگوی

که تا در خورشید کنعان گذشت | چه گویم ز سختی چه بر جان گذشت

دلم تکیه بی عیاری نبود | گل بر توام را بهاری نبود

بحمدالله آن تیره روزی نماند
جمالت رسانیم سحر باد ماند

خوشا احتشام خداداد من
که گردد طلا خاک فولاد من

رود گر بمکتوب با من خطاب
بود مهر بر پشت از آفتاب

بجز سرو و ریحش بهین برگ نیست
همی بایدش در پس من نشست

بدو رمه عالم آرای من
چه خوش لب صورت تمنای من

نه ذره دل مهر تابان کشید
در آغوش من گلدسته گلستان دمید

چو گاهی دهم عرض باغ و بهار
ارم بر سرم هم فتد صد هزار

بهر گوشه سینه دارم نهان
مه و آفتاب آسمان آسمان

فروغم ملکچه بجیب قیاس
تجلی شد از پرتوم روشناس

اگر خیمه بیرون زند نور من
شود دشت و در وادی طور من

بجز چشم احباب از آن روی دور
که شد استخوانم از او مغز نور

بستانم ز خورشید و مه رونما
که گیرد نگه را ز خم در جلا

به بزمی که من داد دوران شراب
که لبریز شد ساغرم از حباب

تهات اگر ما خطاب بنوسد مات بر پشت آن مهر کند چرا که اگر کسی امیر و سردار را خط بنویسد مهر بر پشت خط میکند ۱۲

عرض دادن تمام ظاهر کردن ۱۲

چو نقاش کن نقشها آفرید — چنین نقش بر ساده بر قلم کشید

ولیکن چو نابی ز آینه رو — بماند بجا علس در آرزو

شود ماهی نامه عمر که کی — کند یاد او صاحب تخت کی

جا چون کند در ره انتظار — که کی باز رولیش دید شهریار

دو چون پری دیده مردم ز هوش — چو آید بهوش اید اندر خروش

که هست ار چه کوتاه بام وصل — بدین وصل چون می نهم نام وصل

نمی بخشد ایام آن فرصتم — که چشمی کند آشنا حیرتم

ندارم بخاطر ز طی کلام — که در دو دلی کرده باشم تمام

نیارم ز خود قصه در میان — که لب را نماند سخن در دهان

چو نشنیده خرم براند ز پیش — بر نجد لبم از سخنهای خویش

نزد بر شکیبم بیک جلوه راه — که نگذاشت در دیده ام جلوه گاه

غلامی شدم در حریم خیال — چه اندک نصیبم ز خوان وصال

چنین حالم از سحر مشکل مباد — شه از حال ابنه غافل مباد

بماند بجا علسی از آرزو

رود دادن
هندی سنبه لکانا

زهی زدیت ابنهٔ روزگار — زگلشن فرای جهان لاله زار

قطعه

زمجلس با بن عارض لاله گون — چو آئی بعزم گلستان برون

صبا پیشتر رو بگلشن کند — لبلبل کری سرو و سوسن کند

گل مژده در دامن گل کند — زهر گوشه آواز بلبل کند

بیام صنوبر نهد نردبان — ز قمری ببالا کند دیدبان

رباید زرخ برگها را غبار — گشاید گره غنچه ها را زکار

کند خم باندازِ تسلیم شان — دهد یاد آداب تعظیم شان

کند سینه چون بیش را پهن باغ — که چیند بر آن نعل رخش تو داغ

زبس سبزی خیزد اندر چمن — زند خوری چتر بر بار و ن

کند تا زگل جلوه بر شاخسار — دمد تا ره دست دعا از چنار

فتد سایه بنجواست در پای سرو — که پای تو بوسد ز بالای سرو

زجیب تو تسرین بلطف نسیم — بدامان کند در گریبان نسیم

صفا بر دمد ز آب آینه رنگ / بر و صیقل موج جستن آینه رنگ

ببالند اشجار بر طرف جوی / گل آید بدریوزهٔ رنگ و بوی

ز بیهوشی آید چو سنبل بهوش / کند حلقهٔ حلقهٔ مو بگوش

چو بر گل گشائی گریبان بناز / پی آن بس نکهت شود غنچه باز

ز بلبل شود از جست صوت خوان / خلد خار حرف گلشن در زبان

ز غلست شود تازه چون جان آب / ز گل بر دماند گل آفتاب

به بستان ز سرو قدت یک گدا / برای چمن بهتر از صد بهار

همه کامها محو در شهد نیست / خوشا این خوشیها که در عهد نیست

نشاطی که دارد بعهدت جهان / دهد از دل عشق اول نشان

دلی را که بدآید دوران شکست / ز لطف تو در مومیائی نشست

برای نمود زمانت حسود / رخ کاهی و اشک گلگون نمود

زبان شد لبالب ز روز وصال / بدر زد ز شب هجر از ماه و سال

جهان گرد غم از رخ خویش رفت / بباد طرب غنچهٔ دل شکفت

لب خوشدلی های هودر گرفت | گل خرمی زنگ و بو بر گرفت

زبس خرمی در مزاج زمان | صبا صاحب [illegible] زعفران

بهر گوشه از انبساط نشاط | دل تنگ موران بیابان بساط

ز روی بتان کارها نغز تر | بعشرت دل از پسته پر مغز تر

بعهدت زبان موم در آهنی | پر از دوستی خاطر دشمنی

کمند آشنا طرف نخجیر عیش | صبوحی کنان کرم ساغر عیش

چنان روز هفته وسیع الذیل | که گنجیده در جیب مه عیش سال

بقا رونق عدو همدم و همزبان | زبس گشته بر خاطری خوگران

لتتقی عروس رجا جلوه گر | الم کرد دیدیاس از هوس شوخ تر

دل خصم در کوره روزگار | چو اخگر بر آورد از خود غبار

چو بخت عدو فتنه مفتون خواب | سرای ستمگر چو حالش خراب

برای لقای شه داد گر | دعا در دعا و اثر در اثر

دعاهای ارباب حاجت قبول | بدنبال هر مطلبی صد حصول

پی جستن وایه عجز و نیاز | بصد در بروای کرد ناز
وفا وعده جود را پیش رو | برآورده امید رخت از گرو
حریفان می اندر سبو کرده اند | لب و نغمه را روبرو کرده اند
تن حاسدان استخوانی شده ست | گل سردمهران خزانی شده ست
کند ماتمی نوحه کز هوس | ترنم شود کز برآرد نفس
خروشیدن کوس هر صبح و شام | جهان را بعشرت صلائیست عام
زبس شد شمال و صبا نافه بیز | زبس گشته دیوار و در نغمه خیز
خلایق همه پای کوبان روند | بدامن کشی عطر روبان روند
بیا ساقی ای مجلس آرای من | بیا ماه خورشید سیمای من
ازان باده کش زیورم در سخن | که بزمی بیارایم از سر سخن

در تعریف بزم گوید

زمان گرچه بس طرح مجلس کشید | بترتیب بزم تو بزمی نچید

چو در راه وصفش قلم حرف کش — بصد بوستان برخورد هر نفس

ز حرفش زبانی بگفتن دهم — گل داستان از شکفتن دهم

بهشت است زیبا تر از روی حور — از و چشم بد چون غم از عیش دور

عروس ار بیابد ره خاکبوس — بزیور کند گوش و گردن عروس

ز گلها عبیر از نافه مجمر کشش — نمی بوتر از نسخهٔ ساغر کشش

سمن سبز چون دامن بوستان — صفا خیز چون سینهٔ دوستان

ریاحین بکشتی خدمت نوبهار — ز گل دوستان بوستان در کنار

نهال خرامان چمن در چمن — نسیم گریبان سمن در سمن

عرق بر گل چهره در شبنمی — بگلهای پژمرده در خرمی

ز هر جوعه در موج دریای نور — ز هر نغمه در رقص صحرای طور

هوا نافه آهو ز کالای چین — زمین چرخ اطلس ز دیبای چین

در و دشت از صندل تر خمیر — مطبق چو عنبر زمین از عبیر

ز بس رفته عطر سمن در دماغ — ز هر مغز نسرین دمد باغ باغ

گلاب از چنین میرود در مشام | نباشد عجب بای نو مشام

دمید انچنان نکهت از مشک و عود | که خوشبوی شد نغمه در چنگ و عود

ز مشک انچنان خاک مشکین سرشت | که کاوی زمین آهوی چین بدست

ز زعفران رسته بر رفتاد | لب خشک در خنده تر فتاد

ز مغز استخوان کرده پر | ز نقل ز لذت دهان کرده پر

شکر بسته از نقل هر گوشه تنگ | ز خوان در فراخی نظرها به تنگ

در تعریف پان گوید

اثر گشته ظاهر ز پان انچنان | که گردیده رنگین سخن در زبان

ز ناز و لعب ترت کسی عشق و ناز | که از پان نباشد در آن برگ و ساز

بنان مشک و پان نفس سروران | سهیل عقیق لب دلبران

از آن کرم خوبان نسرین جبین | رباینها چو برگ گل آستین

ز برنگ مردمکی در اثر | دهنها از و حقهٔ لعل تر

گل آن شمرین لفظ مرکب لاله را گویند

ز پیچاک او نخلها در چمن | نموده نمودار زلفهای تن
بدو نیک را پای در گل از و | محبت چو او پهن در دل از و
وصال و فراقش بگوی سبب | مهیاکن عید و عاشور لب
ز عطرش نفسهای اهل سخن | نفس بر نفس با نسیم ختن
ز سر چشمهٔ خضر در شست و شوی | چو سبزان خوی کرده تازه روی
بجا صحبت باده مغبچی | ربوده او سدره در خور رخی
از و شرح متن دهنهای تنگ | هوس را بامدادش از بوسه رنگ
چوی شرم از و روشناس چمن | و روجنگها صلح در آستین
با نثار نفع ازلی و دفع غم | شبیه لفظ دست اهل کرم
چنان خوشنما چو نشو نقطه دار | که پروین به تشبیه کرد دستار
با این تشکل شد دسته از باغبان | که شد میسر کام از خطه چون
ز سبزی و تلخیش اهل ذکا | چه شیرین کلام اند و رنگین ادا
ادیم زبانها است ور رنگ از و | چو زلف ست و لبها است سرنگ از و

نسخه: بدو نیک از و پای در گل چو او / محبت از و پهن در دل چو او

بمعنی جسیم و بصورت تنگ — لبت گران و بقیمت سبک

گهی با بسود صحبت شود — گهی توشهٔ راه رخصت شود

چو او کس بتحصیل نقد حیات — نیاورده بر لعل خوبان برات

ز بس حرف و نرمی و افسون و فن — تبان را دواند زبان در دهن

ببالای تبانش چو برچیده اند — بهر برگ صد بوسه پیچیده اند

ازو کام شاه و گدا کام جوست — توان گفت بر مغز جز بنده او

ازو نازکان لب بجوی گلو بلند — لکلکو نه گفتگو خون کنند

لب حاسدان سیاه اند ازو — ز سر سبزه بیند اس عرق خون

بزرگان و خوردانش همدوش هم — تبالیف الفت هم آغوش هم

ازو جفت و طاق اند در اتفاق — که در رنگ جفت اند در شکل طاق

ازین غنچه در غنچه های دهن — شقایق شود دسته بر یاسمن

معماست لبهای اهل حیا — که دیدست چون او معما گشا

بمهرش گرفتار و ارشتگان — چه چیست اندر آری کمر بستگان

با معرفت نیشکار اسپریست	که در بیره اش هر ورق دفتریست
بلبهای گلرنگ رنگی کشید	که خوانند خوبان وت از شهید
نشود چهره زرد خورشید آل	وبندش اگر ماه رویان وکال
بود زیب بند این حنا عجب	که بر کف تهی رنگ روید زلب
چو پیرایه در دندان شود	زبرجد به پیرواز مرجان شود
نه بخند برگی ازان دلبران	که صد بوسه بخشیده شود دران
چنین سبز تلخی ندیدست کس	که با تلخیش عشق ورزد نفس
زغم عاشقان رخ بناخن کنند	چو خوبانش در سینه ناخن زنند
زهر ریشه اش ناخنی در دل است	زناخن زنیهاش خویش حاصل است
ازو نشئه می لاله گون میخورد	وگر میخورد خصم خون میخورد

در تعریف مطرب گوید

زکیفیت مطربان باده نوش	اگر دیده دیده اگر گوش گوش

ز احسان

ز جسمانشان دیده با عیش و ناز — ز آوازشان گوش با برگ و ساز

مگر بود حاجت بدو ناز را — گر آواز کردند آواز را

بصد بند بر دل شود مبتلا — سه و دو رشته حسن بر جادو تا

نهان کرده اند از هنر گوشی — در آوازداروی بیهوشی

که گر غمزه از شرمه گون نیشتر — رگ جان زند کس نیابد خبر

زالبشان بهنگام باغ و بهار — گل و بلبل از یکدگر شرمسار

ره صبر و لها بقانون زنند — ز شوخی همه چنگ در خون زنند

کند گر غمی بیدلی را اسیر — زنند از کمانچه روانش بتیر

چو لب با دم گرم بر نی زنند — دل خاره را شعله در نی زنند

نی آورد غوغای ممتازئی — که هر نغمه دارد سرافرازئی

برآورد در دف جلاجل فغان — و ز نغمه‌های غنا دل عیان

لطنبور غم دور زد یکرا — ز تار س و داریح باز یکرا

سر انگشت استاد بس ارغوسمال — بشاکردی قال آورده حال

دارو بیهوشی انرا گویند که اگر کسی آنرا بخورد بیهوش شود مطربان از هنر گوشی آواز دارو بیهوشی نهان کرده اند که هر شخصی که آواز بشنید بیهوش شد ۱۲

از حال به اسانی قال کند ۱۲

سر انگشت زن طنبور ۱۲

با آن خشکی پوست مغز رباب / چکاننده از نغمه‌ها می تر آب

بجنبیده چون مغز بر پوستش / فتاده است صد نغمه در پوستش

بر او بیده صوت تار از دو تار / گل نغمه را دسته اش جویبار

بلند آنچنان گشته قانونیان / که بیخواست رقصنده گردونیان

ز استادی نغمه سازان هند / شنیدن کند وام زاید هر زند

بسنجیدن نغمه خنبر نواز / کشیده ترازو کدو کرده ساز

چو آهنگ خاطر نوازی کند / بروی هوا حقه بازی کند

کدو نصب بر تن بجا میکند / که در بحر نغمه شنا میکند

کند نغمه مستانه ناخن فرو / که چون باده سجده صدا دار کدو

چو جام بلور پر شراب هوا / از او جان عشاق مست نوا

ز سعد و نسی مطربان چو ماه / برافکنده از شادمانی کلاه

بنهد نی از بن وانگون طبل باز / کند نغمه و رصد دل ترک تاز

حباب بسط نغمه‌های تر است / پی سنجده شد سراپا سر است

آهنگ نام مقام است ۱۲

بنظاره شاه

بنظارهٔ شاه خورشید فر — به بلّوری در نظر جلوه گر

ز هر ساز خود را اگر گفته پیش — ز بس چشم بینی کدو بُرده پیش

ز تارش بر آن نغمه پرورد رود — که بل بسته بر چشمه ساز سرود

از آن دسته آورده دندانه وا — که بر تارک غم کشد اره وار

به پروردن طفل ناز و نعم — ز پستان روان کرده شیر نغم

بمهمانی گوش اهل نوا — کدو گشته سرپوش خوان صدا

به هنگامه رقص سیمین تنان — شده نغمه در تال دستک زنان

نیفتاد از آن محمل شوق پس — که چون تال دارد خروشان جرس

دهم نسبت تال زن با صبا — که این نافه سایست و آن نغمه سا

فرو رفته در مغز رباب جلال — شراب خم مندل از جام تال

بافسون پریخوان شده مندلی — برای پری مندلش صندلی

فتاد از پری طالع او در گزند — که هیکل ز مندل بگردن فکند

کسی را که بر مندل افتد نگاه — بیاد آورد حال بدخواه شاه

چشم بینی

که از صدمت لطمه گردید کج ・ ز غم گشته سنتها قدم خام پیچ

در تعریف رقص گوید

غم و غصه چون تارک بی سقال ・ ز رقص سهی قامتان پایمال

ز هر سو ولی مبتلا می‌کنند ・ بخاطر فریبی جفا می‌کنند

کمرها چو در پیچ و تاب آورند ・ چه دلها که در اضطراب آورند

بافشاندن دست پیچند گوش ・ به برچیدن پای دزدند هوش

بانگشت جان داده آوازشان ・ اصول از فروعات اندازشان

ز رخسارشان جلوه خورشید را ・ ز خلخالشان پاره ناهید را

زبانبندگی را که با آسمان ・ فرمبندگی را سخن ترجمان

دل افروزی چهره با شمع ل ・ پریشانی طره در جمع دل

بناگوش را منتی بر نظر ・ سر انگشت را ناخنی در جگر

برانو سر هوش از چشم مست ・ نزاکت بدندان گزد پشت دست

دل انجمن

دل از پیچش زلف در گوشمال / سویدا فرو رفته در داغ خال

هوس چاشنی گیر شهد دهن / گزیدن درانداز سیب ذقن

بگو تا به بنیان پی کشف راز / در ابرو زند موزبانی دراز

ز موچین فشان ناخنهای گره / بهر تار صد دل بجای گره

متاع دیار تغافل کساد / ز چشمک زنی جنبش دل مراد

ز هر عشوه گوشه چشم ناز / بصد وعده در نقش لوح نیاز

اسیران نیابی تحمل کنان / تبان بر تغافل تغافل زنان

نظربازی دیده ها ناقبول / بغل گیری کامها ناحصول

بدان کین پیدا بمهر نهان / در آغوش دل راحت آسوده جان

شکفتن برو بلوری کرده باز / که بی چین لبسر کرده ابروی ناز

شکست انگشان جیب گلبن دگر / که شوقش لب بر دست گلچین گزند

ز سیب ذقن بر نهال بلند / گزیدن بحسرت لب خویش کنند

برآید گر از سینه آه نهان / برآرد مراوسن نگاه نهان

بزلف پریشان زنجیرساز / ز جمع حریفان تدبیرساز
نگنجیده در پوست دیوانگی / چه دیوانگی مغز فرزانگی
هوس در رگ و ریشهٔ اهل هوش / ز خون گرمی ساقیان مست جوش
شکست خم طره شان بیشمار / که آید مگر نوبهار آشکار
اگر آورد غیبت نقل زور / تبسم برانگیزد از پسته شور
بر امتحانستان نیابی از پس نظر / ببادام شان داده تلخی اثر
چو پیمانه عکس می در زنند / گل از می برآرند و بر سر زنند

در صفت روسی شراب

بگو بر برآموده سلطان و خان / همه از کمر بحر و کان در میان
به نیرو جوان و بتدبیر پیر / چو صیت سخا پیشگان ملک گیر
بگردن فرازی چو رایت علم / باقبال شان خورده نصرت قسم
صف صفدران از یمین و یسار / کشیده تراز کاکل و زلف یار

تب شمع از تاب شمع شبستان — تف آتش از تاب شمع شبستان

سر کلبه سنجان پای سریر — ثریا نثار از بنای سریر

بگفتن چو طوطی شکرخا همه — ادا کرده حق ادبها همه

متانت بسنگینی کوهسار — حکایت برنگینی لاله زار

ز داغ محبت گل باغ شان — چراغ وفا روشن از داغ شان

بسجده گوئی چو میران نهند — بجود ار گهر به نیسان دهند

ادب کسب آداب از ایشان کند — صبا جبهه سائی از ایشان کند

ترا و بد عیش جم از جام شان — سعادت نگین کنده بر نام شان

جو اهل طرب شب نشینی کنند — گل اختران یاسمینی کنند

گل و سنبل از شمع تا سر زنند — بکلگشت پروانه‌ها پر زنند

گل ریز سوزی ز لبریز جام — کشد شعله صبح انگشت شام

کند جلوه صبح از صفای شراب — بدر تابد از شیشه‌ها آفتاب

صراحی بخورشید پهلو زند — حریفانه ناهید زانو زند

پروانه‌ها را باغبان قرار داد ۱۲